



عشق هم عشق‌های قدیمی

حدود صد سال پیش، پری دخت نامی از شهر یزد، برای شوهرش که در پاریس فرانسه درس طبابت می‌خوانده؛ نامه‌ای عاشقانه می‌نویسد که در نوع خود بی‌نظیر می‌نماید و از طراوت و عذوبت خاصی برخوردار است.

در این نامه عاشقانه، بوی خوش سادگی، صفا، صداقت، صبوری و وفاداری، دماغ پروری می‌کند و زنان دیار ایران زمین را به داشتن همین صفات ملکوتی فرامی‌خواند.

این نامه اکنون در «کتابخانه وزیری یزد» نگهداری می‌شود.

در اینجا، اصل متن نامه را با هم می‌خوانیم تا دریابیم که عشق پاک، جاودانه است و بدانیم که عشق‌های آورده به هوس، چقدر زودگذر و در دسر آورند.

سپس خودتان قضاوت کنید که کدام عشق، پاک و آتشین و مقدس است و جوانان ما امروز به کدام عشق نیاز دارند؟

عشق‌های مدرن و جدید یا عشق‌های قدیمی و اصیل؟!

«بسم المعطر الحبيب تصدقت کردم، دردت به جانم، من که مُردم و زنده شدم تا کاغذتان برسد. این فراق لا کردار هم مصیبتی شده. زن جماعت را کارخانه و طبخ و رُفت و روب و وردار و بگذار نکشد، همین، بی‌همدمی و فراق می‌کشد.

مرقوم فرموده بودید که به حبس گرفتار بودید؛ در دلمان آثار پاره شد.

پری‌دُخت تو را بمیرد که مردش اسیر امنیه چی‌ها بوده و او بی‌خبر، در اتاق، شانه‌ی نقره به زلف می‌کشیده...!!!!

حیّ لایموت به سر شاهد است که حال و احوال

دل ما هم، کم از غرفه‌ی حبس شما نبوده است. اوضاع مملکت خوب نیست؛ کوچه به کوچه مشروطه چی، چنان نارنج‌هایی چروک و از شاخه جدا، بر اشجار و الوار در شهر آویزانند و جواب آزادی خواهی، داغ و درفش است و تبعید و چوب و فلک...!!!!

دلما این روزها به همین شیشه‌ی عطری خوش است که از فرنگ مرسول داشته‌اید و شب به شب بر گیس می‌مالیم...!!!!

سید محمود جان، مادیان یاغی و طغیان‌گری شده‌ام که نه شلاق و توپ و تشر آقاچانمان رامان می‌کند و نه قند و نوازش بیگم باجی.

عرق همه را درآورده‌ام و رکاب نمی‌دهم، بماند که عرق خودم هم درآمده.

می‌دانید سیدجان، زَن جماعت بلوغاتی که شد، دلش باید به یک جا قُص باشد؛ صاحب داشته باشد.

دل بی‌صاحب، زود نخ کش می‌شود؛ چروک می‌شود؛ بوی نا می‌گیرد؛ بیپ می‌زند.

دل ابریشم است. نه دست و دلم به درچین‌نویسی روی حلوا و شله‌زرد می‌رود؛ نه شوق و سَمه و سرخاب و سفیدآب داریم.

دیروز روز، بیگم باجی، ابروهایمان را گفت پاچاهی بُز.

حق هم دارد؛ وقتی که آنکه باید باشد و نیست، چه فرق دارد که پاچاهی بُز بالای چشم‌مان باشد یا دُم موش و قیطان زر.

به قول آقاچانمان؛ دیده را فایده آن است که دلبر بیند.

شما که نیستید؛ خمره سکنجبین قزوینی که باب میلتان بود؛ بماند در زیر زمین مطبخ و زهر ماری

نشود؛ کار خداست. چله‌ها بر او گذشته، بر دل ما نیز. معرم روی عمرتان آقا سید، به جذاتان که قصد جسارت و غر زدن ندارم. ولی به والله بس است.

به گمانم آنقدر در فاکولته‌ی طب پاریس، طبابت آموخته‌اید که به علاج بیماری فراق حاذق شده باشید؛ بس کنید.

به یزد مراجعت فرمایید و به داد دل ما برسید و تیمارش کنید و بعد دوباره برگردید.

دلخوشکنک ما همین مراسلات بود که مدتی تاخیر افتاد و شیشه عطری که رو به اتمام است. زن را که می‌گویند ناقص‌العقل است؛ درست هم هست.

عقل داشتیم که پیرهن‌تان را روی بالش نمی‌کشیدیم و گره از زلف واکنیم و بر آن بخیسیم.

شما که مُردید؛ شما که عقل‌تان اتم و اکمل است.

شما که فرنگ دیده‌اید و درس طبابت خوانده‌اید؛ مرسوله مرقوم دارید و بفرمایید این ضعیفی ناقص‌العقل چه کند...؟؟؟

تصدقت پری دُخت بوسه به پیوست است. «ملاحظه فرمودید که از تمام واژگان نامه عاشقانه این بانو، دریایی از مهریانی، عشق، عفاف و پاکدامنی و شکیبایی در درد دوری، موج می‌زند.

جای آندوه است که گروهی از جوانان امروزی، دلدادگی و شیدایی این بانوی عقیف را به سخره و ریشخند بگیرند.

او را منتهم به ساده‌لوحی و عقب‌ماندگی کنند و بگویند که ای زن سهرزورد بیچاره، مگر قانون طلاق را گذاشته‌اند برای کی؟ چرا خودت را از شر چنین شوهری که حتی در ارسال نامه هم کوتاهی می‌کنند، خلاص نمی‌کنی؟



چرا جوانی‌ات را به پای کسی فنا می‌کنی که قدرت را نمی‌داند و برای نامه‌های آتشینت، تره هم خرد نمی‌کند؟

راستی چرا آستانه‌ی تحمل زوج‌های جوان ما، پایین آمده؛ به گونه‌ای که برای از هم جدا شدن به دنبال کمترین بهانه می‌گردند؟!

چرا نگران تن پاره‌ای که محصول دوران کوتاه معاشرت آنهاست، نیستند؟

چرا هر سال بر تعداد دانش‌آموزانی که فرزند طلاقند؛ افزوده می‌شود؟

چرا زنان و شوهران مطلقه عصر ما، دلشان به حال فرزندانشان نمی‌سوزد؟

چنان کفتارهای هار برای بلعیدن کودکان این مرز و بوم، دهن گشوده‌اند که با وجود سایه‌ی پدر و مادر متعهد و دلسوز، باز هم بعضی از فرزندان آنها را طعمه‌ی شک همیشه گرسنه خود می‌کنند.

اگر زوج‌های جوان تعامل، گذشت، بردباری و خویشتن‌داری بیشتری پیشه کنند؛ لایذ و صد البته که کمتر فرزندان‌شان به انحراف کشیده می‌شوند و نسل فردا، نسلی بشکوه و برومند و آزاده و گردن فرازی خواهد بود و از دام انواع گرفتاری‌های درونی و برونی، فارغ و آسوده خواهد زیست.



در حسرت مهتاب

چون موجی‌ام اسیر که هی تاب می‌خورم حیران، شکسته، حسرت مهتاب می‌خورم

خود را به پای ساحل سنگی کشانده‌ام بیچاره‌ام که سیلی از این آب می‌خورم

هشیارم و به صخره آندوه می‌خورم غبطه به حال مستی گرداب می‌خورم

از خود فراری و رسم دلم پریشانست حسرت به حالِ راحتی خواب می‌خورم

آسودگی خیالی کجاست یک لحظه؟ حتی شده که حسرت مرداب می‌خورم

در سوگ آرزوها

در ازدحام کابوس‌هایم، و در سوگواری آرزوهای به گل نشسته‌ام، تمنایی دارم...

دشت قاصدکی می‌خواهم تا لحظه‌های مرگبارم را پر از آرزو کنم، دلخوش کنم به نسیم، دلخوش کنم به آرزو

اگر چه دیر، اگر چه دور...

شهر سیاه‌پوش

یکباره سکوت سرد لب‌هایم شکست دهان باز کردم تا از غصه‌هایم بگویم و از... نمی‌دانم فرشته‌ها تاب نیاوردند یا خداوند گریست که شهرها را آب برد؟! من فقط یک بند از کتاب زندگی‌ام را گفته بودم.

آری فقط یک بند.

من ماندم و شهری سیاه‌پوش و حرف‌های ناتمام...

سه دلنوشته زیبا و شورانگیز از خانم حورا صادقی کازرونی، به صفحه زنگ انشای این هفته، صفا و جلای خاصی بخشیده.

اندیشه‌اش بویا و خامه‌ی خیالش مانا و بی‌پروا باد.

حورا صادقی

هدایت باقری، مسئول صفحه زنگ انشا

نوروزنامه



کنند. خالام یا همان برنامه‌ریز گروه که عمرش به پنجاه هم نمی‌رسید؛ در هشتم فروردین شد خاله خدایابارمزم!

همیشه می‌شنیدیم که مرگ به ما نزدیک است؛ ولی باور نمی‌کردیم.

در ذهن نابالغ خودم همیشه فکر می‌کردم که اتفاق مال دیگران است؛ ولی خاله عزیزم، خیلی نابه‌هنگام، به خواب ابدی رفت و همه ما را تنها گذاشت و فکر تنهایی پدر و مادر و همسر و تنها فرزند پسرش را هم نکرد.

من حالا به خودم می‌گویم که نکند خالام خبر از کوچ بی‌بازگشتش داشته و به همین خاطر جلسه تودیع و خداحافظی گرفته بوده و ما نمی‌دانستیم.

... و در نهایت باقی عید ما شد سوگ و عزا و ماتم. لباس‌هایمان سیاه شد و چشم‌هایمان خیس از اشک‌هایمان.

دنیايمان را آب فرا گرفته بود. هم از سیلی که شیراز را می‌برد و هم از اشک‌های مادرم و سایر اطرافیان در فراق و سفر جاودانه خالام.

نوروز امسال، ما در دو سیل بنیان‌کن غرق شدیم؛ یکی سیل شیراز و دیگری سیل اشک در ماتم خاله عزیزم.

هفت‌سین‌ها جمع شدند. دیوارها سیاه‌پوش شدند. دید و بازدیدها نصف و نیمه رها شدند و همه‌خوشی‌ها با سرعت سپری گردیدند؛ مرگ خالام چنان صاعقه‌ای بود که همه بساط‌های شادی و شیرینی را جمع کرد و سفره‌های آندوه تلخی گسترده شد. آنقدر غرق شیون بودم که نفهمیدم غسل و نماز میت کی شروع شد و کی تمام شد. به خودم که آمدم؛ دیدم تابوت خاله جانم، دوشم را نوازش می‌دهد. تلقین و خاک سپاری و دیگر مراسم کفن و دفن...

... و این عاقبت همه ماست اگر کمی فکر کنیم!

سلام دوستان همکلاس، اگر معلمتان تکلیف نوروزی مشخص نفرموده بودند؛ هرگز دست به قلم نمی‌شدم و آن چه را که الان برای‌تان می‌خوانم؛ نمی‌نوشتم!

چرا که دوست ندارم خاطر عزیزتان را ریش و پریش کنم.

در روزهای عید اقوامی که حتی در طول سال آنها را نمی‌بینیم؛ برای غارت آجیل و میوه و شیرینی هم که شده؛ یاد پسر دایی پدربزرگ مادری خود می‌افتند. پس از آنکه چندین ساعت، وقت میزبان را گرفتند و ناهار و شامی هم نوش جان کردند؛ تازه باید عیدی هم به بچه‌هایشان بدهیم...

امسال نوروز برای فامیل ما خوب شروع شد. قرار بر این شد که بزرگترها یک روز، باغی را اجاره کنند تا همه فامیل یک جا دور هم جمع شویم و همدیگر را ببینیم.

مسئولیت این هماهنگی به خاله بزرگ من محول شد. روز دورهمی فرارسید. آن روز چقدر خوش گذشت تا می‌توانستیم؛ گفتیم و خندیدیم و تعریف کردیم و...

در پایان روز برای سیزده‌به‌در هم که از رگ گردن به ما نزدیکتر بود؛ برنامه مشابهی ریختیم و بدون خداحافظی سفت و سخت به امید یک دورهمی دیگر به خانه‌هایمان برگشتیم.

...چه می‌دانستیم که دیگر دورهمی وجود نخواهد داشت و همان دور همی اول نوروزی، به آخرین دیدار فامیلی ما تبدیل خواهد شد!

کسی باورش نمی‌شد که پرنده‌ای از میان‌مان پر خواهد کشید! پروانه‌ای که شمع محفل نوروزی ما شده بود. پرنده‌ای که پروانه‌وار؛ میزبان مهمانان نوروزی فامیل بود.

عید به میانه راه رسید و رسید روزی که کاش نمی‌رسید. حاضریم تمام عمرم را بدهم تا هشتم فروردین ۹۸ را از تقویم خانوادگی‌ام پاک



چرا که کسی به من توجهی نمی‌کند و قدر هنر مرا نمی‌دانند.

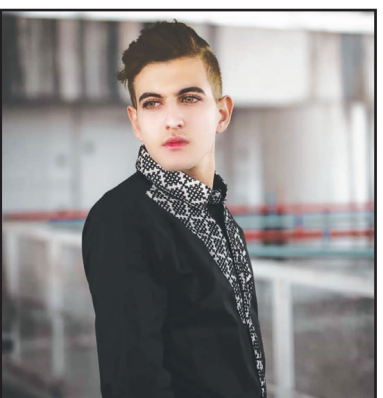
من هم در باره قلم آنچه می‌دانستم؛ نوشتم و در کلاس خواندم و معلم گفت: عالی بود. عالی.

ولی متن انشای خبلی کوتاه است. باید می‌نوشتی که با قلم برنامه اقتصاد یک کشور را می‌نویسد و با قلم، زبان ملی یک کشور را پاس می‌دارند. قلم پشتیبان استقلال و آزادی و فرهنگ و هنر و ادب یک کشور است. قلم می‌تواند جان انسان‌های بی‌پناه را نجات دهد.

با خود گفتم: معلم راست می‌گوید. پس بیایند تا همه ما از قلم درست استفاده کنیم.

مهدی الوفدی پایه ۷ مجتمع هوشمند شیر دولتی امام رضاه ناحیه یک شیراز

اشک‌های زلال؛ اما گل آلود



آری ایران جامه‌ی خوئین رنگی به تن کرده است. جامه‌ای از جنس گل‌ولای و خون و کم تدبیری.

آخ که چه جامه پر درد! بیشتر که در جامه ایران غرق می‌شوم هر چه بیشتر لباسش را می‌بویم، بیشتر به عمق فاجعه پی می‌برم.

من طبیعت را جانانه دوست داشته و عاشقش بوده‌ام.

اما حالا دیگر از معشوقه خود بیزارم. دلیل این نفرت را قلب دیوانه‌ام می‌فهمد و بس. ایران قصبه دارد؛ درد دارد؛ می‌گرید؛ و باران بر پیانوی برکه، چه آسوده ساز می‌کوبد.

درختان بی‌وفا دست بالا کرده‌اند و می‌رقصند و خوشحالند.

گل‌ها چه بلند می‌خندند، اما من از طبیعت قهر کرده‌ام.

نالام از این که در عزای ما طبیعت، عروسی گرفته است.

شاید اینجا همان پایان قصه سرد سفید ماست! قصه ما کجاست؟!

زنهار؛ تقدیر گاهی واژه واژه‌ی زندگی‌مان را زیبا قلم می‌زند؛ لحظه‌ای هم خط‌ها را جابه‌جا می‌کند. گاهی هم جوهر خودکارش که تمام می‌شود؛ از نوشتن خسته می‌گردد و نقطه‌ای می‌گذارد و خط زندگی کس یا کسانی را پایان می‌بخشد.

آری؛ آدمیان می‌آیند و می‌روند. این زندگی است که می‌ماند.

اما آندوه دل دیوانه ما را هر کس نمی‌فهمد؛ جهانیان نمی‌دانند که ایران من حالا سیاه‌پوش شده است.

آری سیل، جوهر خودکار تقدیر را کم‌رنگ و گل‌آلود می‌کند.

راستی آیا دست تقدیر است و یا ندانم کاری‌های ما؟! آیا دولت اسلامی و سایر ارکان حکومت، می‌توانستند که از سال‌های قبل، تدبیری بیندیشند که بلا‌ی سیل اینقدر خانمان‌سوز نباشد؛ از لایه‌لای اخبارهای رسمی صدا و سیما و شبکه‌های مجازی، هم می‌توان به عمق فاجعه پی برد و هم می‌توان درباره میزان قصورات و مقصران، گمانه‌زنی کرد و به یقین رسید.

...و راستی آیا حالا هم چاره‌ای نیست؟

سینا معتضدیان پایه ۱۱ مجتمع هوشمند شیر دولتی امام رضا(ع) ناحیه یک شیراز



میلاخ چوهری پایه دهم تجربی دبیرستان شیر دولتی محمد رسول‌الله ناحیه یک شیراز